



The Kite
Runner
KHALED HOSSEINI

بادبادك باز

خالد حسيني

یک

ماه دسامبر سال ۲۰۰۱

ذات و شخصیت کنونی من، در حقیقت از دوازده سالگی و در یک روز سرد و دلگیر زمستان، در سال ۱۹۷۵، شروع به شکل‌گیری کرد. آن لحظه خیلی خوب در خاطر من حک شده است. در پشت دیوار کاهگلی خرابه‌ای پنهان شده بودم و دزدکی داشتم به کوچه‌ای که در نزدیکی یک نهر یخ بسته بود نگاه می‌کردم. خیلی سال‌ها پیش بود، ولی اکنون می‌دانم چیزی که راجع به زمان‌های گذشته و فراموش کردن خاطرات قدیمی گفته می‌شود چندان درست نیست. چون به اعتقاد من وقایع گذشته، به هر ترتیب شده، خودشان را به زمان حال می‌رسانند. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم در همه‌ی این بیست‌وشش سال، توی ذهن خود بارها و بارها به همان کوچه‌ی قدیمی دوران کودکی‌ام فکر کرده‌ام.

تابستان سال قبل بود که دوستم رحیم‌خان از پاکستان تلفن کرد و از من تقاضا کرد به ملاقات او بروم. همان‌طور که توی آشپزخانه ایستاده بودم و تلفنی با او حرف می‌زدم در اندیشه فرو رفتم که این فقط رحیم‌خان نیست که از آن سوی خط تلفن با من گفت‌وگو می‌کند، بلکه آن گذشته گناه‌آلود من نیز هست که شاید هنوز تقاص آن را پس نداده‌ام و به اندازه‌ی کافی برایش مجازات نشده‌ام. خلاصه بعد از آن‌که گوشی را گذاشتم از خانه خارج شدم و به پارک گلدن گیت رفتم و در کنار دریاچه‌ی اسپرکلز شروع به قدم زدن کردم. اوایل عصر بود و نور خورشید بر سطح دریاچه تابیده بود و می‌درخشید. چند قایق کوچک بادبانی با

وزش نسیم خنکی به آرامی در حال حرکت بودند. به آسمان نگاه کردم و دو تا بادبادک قرمز دیدم که با دنباله‌های آبی‌رنگ خود در آسمان اوج می‌گرفتند و بالا می‌رفتند. بادبک‌ها، مثل یک جفت چشم معلق در آسمان، از فراز درخت‌های قسمت غربی پارک، به شهر سن‌فرانسیسکو، که حالا دیگر شهر من بود، می‌نگریستند. در همین حال و هوا بودم که ناگهان صدای حسن توی سرم طنین افکند: هزار بار جانم به فدایت. حسن، همبازی لب‌شکری دوران کودکیم بود که در بادبادک‌بازی هم‌تا نداشت.

روی یکی از نیمکت‌های پارک، زیر یک درخت بید مجنون نشستم و جمله‌ای را که رحیم‌خان به عنوان راهی برای پاک کردن گناهان گذشته، از پشت گوشی تلفن به من گفت به یاد آوردم: «هنوز هم برای این‌که به آدم خوبی تبدیل شوی فرصت هست.» به بادبک‌های در حال پرواز توی آسمان نگاه کردم. به حسن اندیشیدم. به یاد باباعلی افتادم. خاطرات علی، کابل و زندگی در آن سال‌ها، پیش از آن‌که زمستان ۱۹۷۵ فرا برسد و همه چیز را دستخوش تغییر کند و من را به آدمی که امروز هستم تبدیل کند توی ذهنم از نو زنده شدند.

دو

من و حسن در دوران کودکی از درخت‌های سپیداری که جلوی خانه‌ی پدرم بود بالا می‌رفتیم و به کمک تکه‌ای آینه شکسته، نور خورشید را به درون خانه‌ی همسایه‌ها می‌انداختیم و این‌طوری آن‌ها را آزار می‌دادیم و می‌خندیدیم. روی دو تا شاخه‌ی بلند درخت می‌نشستیم و پاهای برهنه و چرک خود را آویزان می‌کردیم و به نوبت آینه را در دست می‌گرفتیم و در همان حال که گردو و توت خشک می‌خوردیم نور آن را توی خانه‌ی

همسایه‌ها می‌انداختیم و غش غش می‌خندیدیم. هنوز هم چهره‌ی حسن را بالای آن درخت، در حالی که نور خورشید از لابه‌لای شاخه و برگ درختان روی صورت گرد او افتاده به یاد می‌آورم. صورتش با آن دماغ پهن، چشم‌های ریز بادامی شبیه برگ‌های خیزران، که با تابش نور به رنگ طلایی، سبز یا حتی آبی درمی‌آمد، مثل عروسک‌های چینی بود. هنوز هم آن گوش‌های کوچک آویزان، آن چانه‌ی تیزش که مثل زائده‌ای به زیر لب‌هایش چسبیده بود و آن لب شکافدارش را که انگار نشانه‌ای از بی‌دقتی دست استاد عروسک‌ساز چینی بود به خاطر دارم.

بعضی روزها همان‌طور که بالای درخت نشسته بودیم به حسن می‌گفتم که با تیر و کمان خودش به طرف سگ همسایه که فقط یک چشم داشت گردو پرتاب کند. او اصلاً تمایلی نداشت که این کار را انجام دهد، ولی وقتی که من به او اصرار می‌کردم این کار را انجام می‌داد. او هرگز از آنچه می‌خواستم خودداری نمی‌کرد. مهارت خیلی زیادی هم در تیر و کمان داشت. گاهی اوقات علی، پدر حسن، ناگهان سروکله‌اش پیدا می‌شد و با عصبانیت البته در حد و اندازه‌ای که آدم خوش‌قلبی مثل او می‌توانست باشد، با دست اشاره می‌کرد که از درخت پایین بیایم. بعد آینه را از ما می‌گرفت و همان حرف مادرش را برای ما تکرار می‌کرد که شیطان هم با آینه به مسلمان نور می‌اندازد تا باعث حواس‌پرستی او در هنگام نماز خواندن شود. بعد در حالی که به پسرش چشم‌غره می‌رفت ادامه می‌داد: «وقتی هم که نور می‌اندازد قاه‌قاه می‌خندد.»

حسن همان‌طور که سرش را پایین می‌انداخت زیر لب می‌گفت: «بله، بابا.» اما به هیچ وجه مرا لو نمی‌داد و هرگز نمی‌گفت که آینه و پرتاب گردو به سگ همسایه تقصیر من بوده است.

دو ردیف درخت سپیدار در دو طرف راه ماشین‌رو قد علم کرده بودند و به دو لنگه در فلزی که به ملک پدرم باز می‌شد، منتهی می‌شدند. قسمت مسکونی در سمت چپ و حیاط خلوت در انتهای آن قرار داشت. همه می‌گفتند که بابای من، زیباترین خانه محله وزیر اکبرخان را که جزو محلات اعیان‌نشین شمال کابل به شمار می‌آمد ساخته است. حتی از نظر بعضی‌ها خانه ما زیباترین خانه در شهر کابل بود. ورودی عریضی که در دو طرف آن گل‌های رز صف کشیده بود، به خانه بزرگی با کف مرمرین و پنجره‌های قدی ختم می‌شد. آن خانه چهار حمام داشت که کف آنها را کاشی‌های ظریف و زیبایی که بابا خودش از اصفهان خریده بود می‌پوشاند. دیوارها با قالیچه‌های زربافتی که بابا از کلکته خریده بود تزیین شده و چلچراغ کریستالی بزرگی نیز از سقف گنبدی آن آویخته شده بود. اتاق خواب من و بابا و اتاق مطالعه او که به «اتاق دود» معروف بود و همیشه بوی تنباکو و دارچین می‌داد، در طبقه بالا قرار داشت. بابا و دوستانش بعد از خوردن شامی که علی برایشان آماده می‌کرد توی این اتاق روی مبل‌های سیاه چرمی لم می‌دادند و چپق‌هایشان را پر می‌کردند و در مورد سه موضوع مطلوب‌شان یعنی سیاست، تجارت و فوتبال حرف می‌زدند. گاهی اوقات از بابا می‌خواستم اجازه دهد که من هم پیش آنها بروم. اما بابا جلوی در می‌ایستاد و می‌گفت: «زود از اینجا برو.» در را می‌بست و من را با این پرسش تنها می‌گذاشت که چرا همیشه بزرگ‌ترها باید با او باشند. من هم پشت در می‌نشستم و زانوی غم بغل می‌گرفتم و گهگاه یکی دو ساعت به حرف‌ها و خنده‌هایشان گوش می‌سپردم. اتاق‌نشین طبقه پایین دایره‌شکل بود و گنجه‌هایی سفارشی در همه جای آن تعبیه شده بود و در داخل آنها قاب عکس‌های خانوادگی قرار گرفته بود. عکس‌های قدیمی و رنگ‌ورو رفته از بابا بزرگم و نادرشاه در

سال ۱۹۳۱، دو سال قبل از به قتل رسیدن نادرشاه، هر دو با چکمه‌های بلند تا زانو و تفنگ پر دوش در حالی که بالای جسد آهوی شکار شده ایستاده بودند. عکسی هم از شب عروسی پدر و مادرم به چشم می‌خورد که بابا را با کت و شلوار مشکی شیک و مادرم، شاهزاده خانم جوان را لبخند بر لب و با لباسی سفید نشان می‌داد. عکسی هم از بابا و صمیمی‌ترین دوست و شریکش رحیم خان بود که جلوی خانه در کنار یکدیگر ایستاده بودند و هیچ‌کدام لبخند بر لب نداشتند و بابا خسته و غمگین بود و من در حالی که در بغل او بودم انگشت کوچک رحیم خان را در دست گرفته بودم.

دیوار هلالی شکل، در ادامه به یک اتاق ناهارخوری که در وسط آن میزی از چوب ماهون قرار داشت که سی نفر مهمان به راحتی می‌توانستند دور آن بنشینند و با توجه به خواست و علاقه بابا به میهمانی‌های پرزرق و برق، هر هفته این میز پر از مهمان بود. در گوشه دیگر اتاق ناهارخوری، شومینه‌ای از سنگ مرمر بود که زمستان‌ها همیشه شعله نارنجی رنگ آتش در آن می‌درخشید.

یک در بزرگ کشویی به ایوانی وسیع به شکل نیم‌دایره باز می‌شد که به حیاط بزرگی پر از درخت آلبالو مشرف بود. بابا و علی در باغچه کوچکی، گوجه فرنگی، نعنا، فلفل و یک ردیف ذرت کاشته بودند، ذرت‌هایی که هیچ‌وقت به درستی بار نمی‌دادند. من و حسن اسم آنها را گذاشته بودیم: «بلال‌های بیمار».

خانه پیش خدمت‌ها در قسمت جنوبی باغ، در سایه یک درخت ازگیل قرار داشت و کلبه‌ای محقر و ساده بود. حسن و پدرش در آنجا زندگی می‌کردند. در همین کلبه بود که در زمستان سال ۱۹۶۴ حسن به دنیا آمد. درست یک سال بعد از آن که مادرم مرا به دنیا آورد و سر زار رفت.

در طول هجده سالی که من در آن خانه زندگی کردم، فقط چند بار به خانه حسن و علی رفتم. وقتی که خورشید در پشت تپه‌ها غروب می‌کرد، من و حسن که از سپیده صبح تا سیاهی شب بازی کرده بودیم هر یک به سمت خانه‌های خود می‌رفتیم. من از کنار باغچه‌های گل رز به عمارت بابا می‌رفتم و حسن به کلبه‌ای که در آن متولد شده بود و تمام عمرش را در آن جا گذرانده بود می‌رفت. آن‌طور که به یاد دارم کلبه‌ای خالی و تمیز بود که شب‌ها با یک جفت چراغ گردسوز روشن می‌شد. دو تا تشک در طرفین اتاق روی یک قالیچه نخ‌نمای هراتی پهن شده بود و یک سه‌پایه و یک میز چوبی هم در گوشه اتاق قرار داشت که حسن در روی آن نقاشی می‌کرد. دیوارها لخت بود و فقط یک کوبلن در گوشه‌ای آویزان بود که بر روی آن کلمه الله‌اکبر منجوق‌دوزی شده بود که بابا آن را در یکی از سفرهایش به مشهد، برای علی خریده بود.

در همین کلبه بود که صنوبر، مادر حسن، در یک روز سرد زمستانی در سال ۱۹۶۱ او را به دنیا آورد. در حالی که مادر من بلافاصله بعد از زاییدن من، بر اثر خونریزی شدید مرد، مادر حسن یک هفته بعد از زاییدن او آنجا را ترک کرد و رفت. بیشتر افغان‌ها این نوع عزیمت را از مرگ هم بدتر می‌دانند: او با گروهی آوازه‌خوان و رقاصه دوره‌گرد فرار کرد.

حسن هرگز از مادرش حرفی نمی‌زد، انگار که اصلاً مادری نداشته است، همیشه از خود می‌پرسیدم که آیا حسن به مادرش فکر می‌کند، آیا خواب او را می‌بیند، آیا هرگز می‌پرسد که مادرش چه شکلی است و کجاست؟ آیا آرزوی دیدن مادرش را ندارد؟ آیا او هم مثل من دلش برای مادرش پر می‌زند؟ یک روز من و حسن داشتیم برای دیدن یک فیلم جدید ایرانی به سینما زینب می‌رفتیم. راه میان‌بری که را که از وسط سربازخانه‌ی کنار مدرسه راهنمایی استقلال می‌گذشت انتخاب کردیم. بابا این راه میان‌بر را برای ما قدغن کرده بود. ولی آن موقع بابا و رحیم‌خان به

پاکستان رفته بودند. بنابراین از روی حصار دور پادگان پایین پریدیم و از روی نهر کوچکی پریدیم و به قطعه زمین خاکی بی درختی رسیدیم که پر از تانک‌های درب و داغون و خاک گرفته بود. چند تا سرباز در زیر سایه یکی از تانک‌ها نشسته بودند و در حین سیگار کشیدن ورق بازی می‌کردند. یکی از آنها تا نگاهش به من و حسن افتاد با آرنج سقلمه‌ای به سرباز کنارش زد و خطاب به حسن فریاد زد: «آهای پسر! بیا تو هستم! من می‌شناسمت.»

قبلاً او را ندیده بودیم. مردی بود خپل، با کله تراشیده و ته‌ریش سیاه. از نوع نگاه و نیشخندش ترسیدم. یواشکی به حسن گفتم: «بیا زود از اینجا برویم.»

سرباز فریاد کشید: «هی با تو هستم، هزاره‌ای! وقتی با تو حرف می‌زنم، به من نگاه کن!»

سپس سیگارش را به بغل دستی‌اش داد و با انگشت شست و اشاره دست چپش حلقه‌ای درست کرد و انگشت اشاره دست راستش را چند بار توی آن فرو برد و بیرون آورد و گفت «من مادرت را می‌شناختم، می‌دانستی؟ خیلی هم خوب می‌شناختم. یک دفعه او را پشت نهر بردم. درست همانجا.»

سربازها خندیدند. یکی از آنها صدای جیغ‌مانندی از خود درآورد. به حسن گفتم: «بیا برویم، بیا برویم.»

سربازی که نیشخند می‌زد و با دستش آن حرکت را انجام می‌داد گفت: «عجب هیکلی داشت!»

وقتی به سینما رفتیم و فیلم شروع شد، صدای هق‌هق گریه‌ی حسن را از صندلی بغل شنیدم. اشک روی گونه‌های او سرازیر شده بود. دستم را

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



9 786004 020527



نشر لیدا